

ملکه شدن آماده کرده‌اند. گفتگوهایش دوستانه، و اشاراتش ساده و بدون کنایه است. کلامی از برخوردهای گذشته بر زبان نمی‌آورد، و با توجه به اصول، گفتگوهای سیاسی را به عهده وزیران دولتش می‌گذارد.

در انگلستان ملکه سلطنت می‌کند، نه حکومت...

«خداوند ملکه را نگهدارد.» «God save the Queen...»^{۲۸}. پس

از صرف ناهار، دو کودک برای معرفی شدن به سوی ما می‌آیند، آن‌ها پرنس چارلز و پرنسس آن هستند.

چهره‌شان متبسم و شاد، و نگاهشان به ما سرشار از هوشیاری و کنجکاوی است. محمد رضا که مجذوب آنها شده، با تبسمی تلخ نگاهش را به سوی من پرمی‌گرداند!

می‌فهمم چه می‌خواهد بگوید...

... آری، در ایران زنان جوان برای داشتن فرزند

ساقه‌های علف را به هم گره می‌زنند...

فردای روز دیدار با ملکه؛ بعد از ظهر؛ برای صرف

چای سرمان ملکه مادریم - خانمی است از آن نوع زنان

مسن انگلیسی، شیرین سخن، با سری پرشور از ماجرا.

از «پرشیا»^{۲۹} صحبت می‌کند و علاقه‌مند است به سرزمین-

(۲۸) جمله‌ای است در سرود ملی انگلستان - که برحسب اینکه

شاه یا ملکه‌ای در رأس کشور باشد، جمله با (King) یا (Queen)

خوانده می‌شود. - م.

(۲۹) «پرشیا» نام کشور ایران در زبان انگلیسی، پیش از تبدیل

آن به (ایران) بوده است. - م.

ہایی کہ پای داریوش بہ آن جا رسید، سفر کنند. می خواہد
از درہ اندوس^{۳۰} و بین النہرین دیدار کند...
فقط در انگلستان است کہ یک آگاتاگریستی پیرا
می شود^{۳۱}.

دوست داشتم با سر وینستون چرچیل ہم دیداری
داشته باشیم. تازہ مطالعہ «خاطرات» او را پایان می دادم،
خاطراتی کہ جایزہ ادبی نوبل را نصیب وی ساخت. من
علاقہ زیادی بہ آشنایی با او در خود احساس می کردم.
وقتی او ما را بہ یک ضیافت دعوت کرد، خوشحال شدم.
سر وینستون در این اوقات، بار سنگین سال های عمر و
تحمل اہانت های سال خوردگی را می گذراند. کمی ناشنوا
است، و دستگاہ شنوایی کہ یک دوست امریکایی همان
روز صبح برایش فرستادہ است، بہ گوش او بند نمی شود.
سر وینستون کہ عصبی شدہ آنرا از گوش برمی دارد،
با غیظ در جیب می گذارد و با صدای بلند می گوید:
— بسیار خوب! بدون این ہم می توانم بشنوم و
زندگی کنم!

حال کہ از شر دستگاہ آزاد شدہ است می تواند با ما
صحبت کند و از سیاست ایران جو یا شود. ما ہم با یک

(۳۰) اندوس — رودخانہ ایست عظیم در پاکستان و ہندوستان
کہ بہ دریای عمان می ریزد و دلتایی عظیم بہ وجود می آورد. طول آن
حدود ۳۰۰۰ کیلومتر است و ما در فارسی آن را (سند) می نامیم. — م.
(۳۱) آگاتاگریستی، نویسندہ زن مشہور کتاب های پلیسی کہ
آثارش بہ فارسی ترجمہ شدہ است — همسر او یکت خاورشناس بود و
این زوج بہ ایران نیز سفر کردہ اند. — م.

صدای بلند گلوخراش، خیلی سہریبان و مؤدب بہ تمام سوال ہایش پاسخ می دہیم...

بہ راستی خستہ شدہ ایم، چرا هنوز آن «سمعك» خیلی حساس ساختہ نشدہ کہ بتوان پا دارندہ اش آرام صحبت کرد؟ چرا خود ناشنوا ہم بہ گمان اینکہ مخاطب درست نمی شنود فریاد می کشد؟ يك سمعك حساس تمام این مشکل را حل می کند...

عزیمت از لندن بہ سوی آلمان... هامبورگ، زیر پنجرہ های هتل، در خیابان، مأموران انتظامی بسرای پراکنده ساختن جمعیت در تلاش اند۔ با وجود بارش شدید برف، ازدحامی در بیرون برپا است:

— ٹ۔ ر۔ یا... ٹ۔ و۔ یا!...

ہزاران دہان، با ریتم، نام را تلفظ می کنند، این دیگر ہمسر شاہ نیست کہ صدایش می زنند، بلکہ يك دختر نیمہ آلمانی است کہ بہ وطن مادرش می آید...

پردہ پنجرہ را کنار می زنم و از این سوی شیشہ با دست بہ مردم درود می فرستم... حالا دیگر فریاد می زنند:

— ٹریا! ٹریا!...

از این ہمہ محبت پریشان می شوم، بہ عقب برمیگردم... محمد رضا می گوید:

— تو را می خواهند... معطل چه هستی؟ خودت را نشان بده!

«تو؟ باز ہم بہ من می گوید «تو»!... در حالی کہ

غافلگیر شده‌ام، او را نگاه می‌کنم. فک‌هایش باز به هم
کیپ شده‌اند. نگاهی پر معنا به من می‌اندازد. آیا به من حسد
دارد؟ مگر من کیستم که شایسته این همه ستایش باشم؟
شاه که اوست... من در سایه اویم!...

— Soraya kommt herauß ganz München steht vor deinem
haus!...

(ژریا بیبا بیرون تمام مونیخ جلو خانه تو است)^{۳۲}
پنجره را باز می‌کنم و به بالکون می‌آیم و با دست به
جمعیت سلام می‌کنم - از رفتار محمدرضا رنجیده‌ام، یا
وجود این همه ستایش از سوی مردم، ناگهان باز
تنهایی‌ام را احساس می‌کنم...

شهر دوسلدورف، باز همان فریادهای شادی...
پدرم، سفیر ایران در آلمان، به من می‌گوید، سلمانی که
در هامبورگ موهایم را کوتاه کرده، تارهایش را به
دوستان آن ملکه ("Kaiserin") فروخته است^{۳۳}.

بعد از دوسلدورف به شهر بن می‌رویم^{۳۴}. آنجا،
پرزیدان آدنائوئر در فرودگاه در انتظارمان است تا ما
را به هتل پتزربرگ همراهی کند - ضیافت رسمی،

(۳۲) در متن کتاب، در برابر جمله آلمانی، ترجمه فرانسه آن
آمده است که ما آن را به فارسی می‌آوریم. - م.

(۳۳) "Kaiserin" - که در متن کتاب آمده، در برابرش، ترجمه
فرانسه آن «امپراتریس» نوشته شده است. - م.

(۳۴) پایتخت جمهوری فدرال آلمان تا وحدت دو آلمان در ۱۹۹۰،
شهر بن زادگاه بشوون است. - م.

اتوبوبیل رسمی، سخنرانی رسمی، تبسم رسمی، کوکتل رسمی، شانہ‌ها بالا، غبغب بالا، روراتس، تعظیم، شام، جشن... ہر شب باید خودم را در لباس پر از نشان و حمایل دربار ایران نشان بدهم. کولن، بادن بادن، مونیخ و بعد بازگشت بہ تہران از راہ بغداد، آن قدر از این سفرها خستہ‌ام کہ شاہ را آنجا می‌گذارم. و راہ تہران را در پیش می‌گیرم.

پس از گذر سریع پیشین از بغداد در ۱۹۵۳، (۱۳۳۲)^{۳۵} محمدرضا باب دوستی را با ملک فیصل دوم آن چنان گشودہ است کہ می‌خواهد دخترش شہناز را بہ او دہد. بہ این قصد بہ من می‌گوید:

— ثریا، چطور است کہ سرنوشت ایران و عراق را بہ ہم پیوند بدهیم؟ بہ گمانم ملک فیصل از این پیشنهاد استقبال می‌کند و خواستار دیداری با شہناز می‌شود. شعا می‌توانید بدون ایشکہ فہمیدہ شود، ترتیب این دیدار را بدهید. البتہ در جنوب فرانسه، موقعی کہ ملک فیصل تعطیلاتش را در کشتی خود، در آنجا می‌گذراند.

پاسخ می‌دہم:

— حاضر م کہ ترتیب ملاقاتشان را بدهم. اما این تمہد را نمی‌کنم کہ شہناز را مجبور بہ این ازدواج سازم؛

(۳۵) اشارہ است بہ سفر ناگہانی ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ محمدرضا

شاہ بہ بغداد و سپس بہ رم. — م.

او آزاد است کسی را که دلش می‌خواهد انتخاب کند.
شاه تبسم‌کنان می‌گوید:

— به همین جهت یکتا کاندید دوم را هم در نظر گرفته‌ام؛ شما درباره پرنس صدرالدین پسر آقاخان چه می‌گویید؟ آقاخان به من گفت: اگر صدرالدین یا شهنواز ازدواج کند، جانشینی‌اش را به او می‌دهد. صدرالدین هم در جنوب فرانسه است. شما این کار را انجام می‌دهید؟ این کار؟... چرا نگوییم این سرمایه‌گذاری؟...

عزیمت خودم را به این منظور به آنتیپ^{۳۶} و اقامت در هتل دوکاپ را به یاد دارم. در کنار استخر، در حالی که دراز کشیده‌ام، درباره نقشی که شاه به عهدام واگذار کرده‌است تا انجام دهم، می‌اندیشم. آیا محمدرضا این حق را دارد، یا من این حق را دارم، تا برای شهنواز، این دختر پانزده ساله، که سلاحی جز معصومیت ندارد، تصمیم بگیریم؟

او را در پانسیونش در سوئیس، پای تلفن می‌خواهم. صدایش صاف و خوشحال است، با صدایی که مال نی‌نی کوچولوها است، به من می‌گوید: تانت شمس^{۳۷} قرار است

۳۶) آنتیپ: از شهرهای جنوب فرانسه نزدیک کن و نیس. - م.

۳۷) تانت (tante): در زبان فرانسه به عمه و خاله و زن‌دایی

و زن‌عمو گفته می‌شود. - م.

مرا از این جا بردارد و به کت دازور^{۳۸} بیاورد. از دیدن شما خونی خوشحال می شوم.

در انتظار رسیدن آنها، من برای شام به ویلای آقاخان «یاکیمور»^{۳۹} که در بالای شهر کن است دعوت می شوم... شوخی سرنوشت؟ بدون این که یک لحظه ام به آن اندیشیده باشم، سی بینم دو «رقیب». یعنی ملک فیصل و پرنس صدرالدین دور یک میز کنار هم نشسته اند. ضمن غذا خوردن، آنها را با دقت نگاه می کنم: شهناز از کدام یک از این دو نفر ممکن است خوشش بیاید؟ و کدام یک از این دو می تواند او را خوشبخت سازد؟

شهناز هنوز نیامده و ملک فیصل در کشتی اش، انتظار دیدار با او را دارد. این رفتار شمس چه معنایی می تواند داشته باشد؟ عاقبت او به عدن رکت^{۴۰} می آید، و من با شتاب ناهاری با پادشاه کوچولو ترتیب می دهم.

(۳۸) کت دازور (Cite d'Azur) : ساحل نیلگون - در جنوب فرانسه، مشرف به دریای مدیترانه و جزء استان «آلپ های دریایی» است و مرکز آن شهر نیس است. که سومین شهر فرانسه از نظر اهمیت به شمار می رود. - م.

(۳۹) ویلا «یاکیمور» محل اقامت آقاخان است - «یاکیمور» در زبان سانسکریت معنای «سعادت» را می دهد. - م.

(۴۰) عدن رکت: مکان زیبا و باصفایی است در جنوب فرانسه، نزدیک انتیب - کلمه EDEN در زبان فرانسه و انگلیسی و زبان های دیگر عربی، معنایش همان جنت عدن یا بهشت زمین است و به همین جهت ما EDEN را (عدن) یعنی با (ع) می نویسیم. - م.

شہناز خود را خیلی مؤدب، اما ساکت، نشان می‌دهد و فیصل هم خیلی سنگین و رنگین می‌نشیند و من ناراحتی۔ شان را به حساب خجول بودن دو طرف می‌گذارم و برای این که آنها بهتر یکدیگر را بشناسند، یک جلسه شام در (بن او برژ)، در آنتیپ، ترتیب می‌دهم.

غذا و مخلفات بسیار دلچسب است... اما دو «قمری»، سرد مثل دو «پنگوئن» که روی کسوه یخ نشسته باشند، ساکت! گاه به هم، و گاه به من نگاه می‌کنند.

فردای آن روز، فیصل در باره این دیدار حرفی نمی‌زند و شہناز هم رک و راست به من می‌گوید که از پادشاه کوچولو اصلاً خوشش نیامده است. پرنس صدرالدین هم موفقیت بیشتری نسبت به فیصل به دست نمی‌آورد و شہناز که یک دختر بچه مدرسه‌ای بیشتر نیست، دوست دارد عکس جیمس دین^{۴۱} را که به دیوار اطاق پانسیونش چسبانده است بنشیند و نگاه کند و به رویاهای خوش فرو رود...

(۴۱) جیمس دین - جوان اول کوتاه‌مدت سینمای امریکا، او در ۸ فوریه ۱۹۲۱ در ایالت ایندیانا متولد شد و در ۳۰ سپتامبر ۱۹۵۵ بر اثر یک حادثه اتومبیل درگذشت - او در نمایش‌های تلویزیون و در شاعرهای برادری ظاهر گردید. سپس، نقش‌های کوچک‌تری را در فیلم‌هایی که دوگلاس سیرک و ساموئل فولر در ۱۹۵۲ ساختند، ایفا کرد و بعد به‌عنوان بازیگر اصلی در «شرق عدن» ۱۹۵۴، ساخته الیا کازان؛ «هافلی بی‌جهت» ۱۹۵۵، ساخته نیکلاس ری؛ و «هیولا» ۱۹۵۶،

من شہناز را دوست داشتم؛ او می‌رفت تا دو سال بعد، دختر زیبایی بشود و همسر اردشیر زاهدی، پسر مردی شود که مصدق را سرنگون ساخت و تاج و تخت محمدرضا را به او بازگرداند و خود نخست‌وزیر او گردید.

ناہاری را کہ یک روز با سپہبد زاهدی در کاخ «اختصاصی» صرف کردیم هنوز بہ خاطر دارم: صبح آن روز، شاہ طول و عرض تالار را قدم می‌زد و متفکر بہ نظر می‌رسید. دانستم کہ حرف‌های جدی دارد کہ می‌خواهد بہ من بگوید؛ با حالی خجول و مردد از او پرسیدم:

— محمد باز چہ خبر شدہ؟

برایر من ایستاد و با حالی کہ سعی داشت خود را کنترل کند گفت:

— زاهدی دارد زیاد مزاحم می‌شود، باید شر او را کند!

بہت زود، از خود پرسیدم، چگونه او این تصمیم را می‌گیرد، او کہ ہمہ چیزش را مدیون اوست. مگر زاهدی

→
 ساخته جورج استیونس، ظاہر گردید. گفتنی است کہ سہ فیلم نام برودہ، زیر عنوان: «شرق بہشت»، «شورش بی‌دلیل» و «غول» بہ نمایش گذاشتہ شدند. همانطور کہ در متن کتاب آمدہ است، جیمس دین محبوب دختران جوان، در سراسر جہان بود. — م.

دوست هر لحظه او و نخست‌وزیرش نیست؟... ۴۲

شاه که تظاهر به عدم توجه به بی‌زاری و شرم‌زدگی من از گفته‌اش می‌کرد، ساکت ماند...

در همین وقت، مستر زیدی حضور سپهبد زاهدی را اعلام داشت و گفت: نخست‌وزیر اجازه شرفیابی می‌خواهد... محمدرضا که لحظاتی پیش، اظهار نارضایی از او می‌کرد، وی را با گرمی پذیرفت، آن‌چنان که گویی صحبتی از او با من در میان نگذاشته است. و اما، به هنگام ناهار، ناگهان، شروع به صحبت کرد و گفت:

(۴۲) در شمار همه ضمنی‌ها، محمدرضا شاه عاری از ناسپاسی هم نبود. یعنی سپاسی که از مظهر اعلام در بغداد، و از نظام سلطان خواجه نوری در رم انتظار داشت، برای خودش نسبت به دیگران، بی‌معنا بود. دوستی که شاهد نزدیک ماجرا بود، در پاریس، برایم چنین حکایت کرد: محمدرضا شاه اسدالله علم، وزیر کشور کابینه زاهدی را نزد نخست‌وزیر می‌فرستد تا او، از سوی خویش، به وی توصیه کند، به علت خشکی و بیماری، تقاضای استعفا از مقام نخست‌وزیری را از شاه بکند. زاهدی که قدرت را دوست دارد به بهانه اینکه امنیت هنوز کاملاً مستقر نشده است خواهش علم را رد می‌کند. بار دیگر تیمور پختیار حاکم نظامی تهران، که دوست زاهدی است، باز (از سوی خود) این توصیه را به زاهدی می‌کند و می‌افزاید در صورت رد پیشنهاد (استعفا) اعلیحضرت دستور توقیف شما را ممکن است به بهانه‌ای بدهد. و زاهدی ناچار تقاضای استعفا می‌کند و بقیه را از قلم خانم ثریا در کتاب می‌خوانیم... ضمناً گفتنی است که سر تیپ فضل‌الله‌خان زاهدی، چندبار در دوران سلطنت رضا شاه، خلع درجه گردید و به زندان افتاد. او در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۱ به ریاست تشکیلات کل امنیه سلطنتی (ژاندارمری) منصوب می‌دید و چون به اتفاق چند نفر دیگر از امیران قشون نتوانست شورش فارس را آرام سازد؛ در ۲۰ خرداد

— آقای سپہبد زاهدی، از شما بہ خاطر آنچه کہ برای من و ایران انجام دادہ اید متشکرم و می‌اندیشم کہ وظیفہ ادارہ امور مملکت برای شما کمی سنگین شدہ و خستہ تان کردہ است، بد نیست چندی برای استراحت بہ سوئیس بروید و بہ شما توصیه می‌کنم ہرچہ زودتر اقدام بہ این کار کنید! ...

زاهدی با رنگ پریدہ، و غافلگیر شدہ، ساکت ماند. شاه تبسم کنان، آن گونہ کہ گویی چنان دوستی و صمیمیتی با او دارد کہ چیزی را از او دریغ نمی‌کند، بہ صحبت ادامہ داد.

— برای شما یک پست سفیر فوق‌العادہ در ژنو در نظر گرفتہ شدہ است؛ یک ویلا زیبا و حقوق و مزایای

→

همان سال خلع درجہ شد و بہ زندان افتاد... بعد از این کہ بختودہ شد، در ۲۷ آذر ۱۳۰۹، بہ ریاست نظامیہ کل مملکتی (شہرپائی) منصوب شد. اما چون در زندان قصر شورش شد، و عدہ‌ای از جملہ، سید فرہاد یاغی معروف، از زندان گریختند، رضاشاہ زاهدی را بہ کاخش احضار کرد و پس از فحاشی و کتک زدن از درجہ‌ہایش را کند و بہ زندانش انداخت. مادر زاهدی کہ از دوستان قدیمی خانوادہ رضا شاہ بود، ہمراہ با ملکہ تاج‌الملوکہ، وساملت او را کردند و شاہ او را بخشید و دیگر کار مهم اجرایی بہ او نداد — فقط ریاست‌یاشگاہ افسران را کہ می‌توانست همانند مدیر یک مہمانخانہ باشد، بہ او سپرد. ظاہراً نارضایی محمدرضا شاہ از زاهدی، ترس از کودتایی بودن وی نبود، بلکہ، زاهدی و پسرش در محافل، خود را «تاج‌بخش» معرفی می‌کردند کہ بہ گوش محمدرضا خوش نیامد و یک دلتنگی قبلی ہم شاہ از او داشت؛ اینکہ پس از ۲۸ مرداد، زاهدی بہ سرہنگ نصیری، درجہ سرتیپی دادہ بود و این حق را شاہ از آن خود می‌دانست. — م.

کافی هم به شما داده خواهد شد... حالا يك قهوه با هم می‌خوریم...

به این طریق فضل‌الله خان زاهدی برای همیشه در سوئیس منزوی ماند... بعدها ما او را در مونتر و ملاقات کردیم... شاه از نفوذ زیاد زاهدی در ارتش بیم داشت، چرا که می‌ترسید مثل کاری که جمال عبدالناصر در مصر انجام داد، زاهدی هم تاج و تخت او را سرنگون سازد. و این چیزی نبود جز يك بیماری دائم ترس از آسیب دیگران^{۴۳}.

سالها گذشت، و یأس من با هر روز و هر هفته و هر ماه بیشتر می‌شد. از ازدواج مان پنج سال می‌گذشت... فوریه ۱۹۵۶ (زمستان ۱۳۳۴) شاه برای تحکیم موقعیت

(۴۲) بیماری ترس و مورد تعقیب بودن (Maladie de persécution) حال غیرطبیعی روانی، که دیکتاتورها و جباران، اعم از سلاطین خودکامه، و رؤسای جمهوری که خودشان این سمت را به خود داده‌اند و رهبران تعمیلی، به آن مبتلا می‌شوند. شاه عباس اول پسرانش را کشت، نادرشاه پسرش را کور کرد. آقامحمدخان برادرانش را به قتل رساند. در تاریخ نظایر بسیاری از آن را داریم. استالین و هیتلر و رضاشاه هم این بیماری را داشتند. از نشانه‌های این بیماری روحی، ترس دائم از آدم‌های با شخصیت، و امتناع از خوردن غذاها است. به گمان اینکه مسموم است. محمدرضاشاه به سختی گرفتار این بیماری بود و به همین علت آدم‌های ضعیف و متعلق را دور خود جمع می‌کرد، تا خیالش از هرگونه سوءقصد آسوده باشد. و اما حرکت جبر تاریخ برعکس انتظار آنان است، چرا که همین ویژگی، سبب سرنگونی آنان می‌شود. - م.

خود و من، و نیز برای کشتن صبر و انتظار، يك سلسله دیدار رسمی از مشرق ترتیب داد.^{۴۴}

دهلی نو؛ با پاندیت تمرو و دخترش ایندیرا گاندی دیدار و گفتگو می‌کنیم و ماهاراجه‌ها هم ما را به شکار ببر دعوت می‌کنند. محمدرضا و من سوار بر فیل روانه جنگل‌های انبوه می‌شویم، زنان حرم را هم حدس می‌زنیم که از پنهنگاهشان، مخفیانه و با کتجکاوای وضع ما را بررسی می‌کنند. ثروتی بی‌په‌وده از يك سو و فقری گسترده برای کودکانی که تب چشمان آن‌ها را پف کرده است، از سوی دیگر؛ بر این سرزمین حاکم است...

و اما، پزشك آن کلینیک سوئیس، پیش از آن که به تهران بیاییم و به دهلی نو برویم به ما چه گفته بود؟
- هیچ چیز وخیم وجود ندارد... پس از يك درمان مرتب همه چیز درست خواهد شد.
رژیم. آزمایش‌های کلینیک و سر تکان‌دادن‌ها! همه چیز خوب و عادی است. عادی و خوب...

و حالا عازم روسیه هستیم: استالین‌گراد، سوچی،

(۴۴) محمدرضاشاه و تاریخ‌نویسان دوران پهلوی سفرهای ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و احمدشاه را به اروپا به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌دادند و آن را تحمیلی به خزانه مملکت می‌دانستند. در صورتیکه، محمدرضاشاه و افراد خاندان پهلوی و واپستگان، با هزینه ملت، دائم در اطراف و اکناف جهان در سیروسیاحت بودند. - م.

تاشکنند، کی یف، لنین گراد، مسکو، کرملین، خروشچوف و
 خلاصه تناثر بالشوی...

من بالالایکا را دوست دارم^{۴۵}، چرا که زخمه های
 سازش قلبم را گرم، و لبانم را متیسم می سازد...

www.bakhtiaries.com

(۴۵) بالالایکا: سازی است مثلث شکل، یا سه سیم، که با مضراب
 نواخته می شود - روسها آهنگ های فونکلوریک در عامیانه خود را با
 آن می نوازند - بالالایکا با اندازه های گوناگون ساخته می شود. - م.

www.bakhtiarries.com

www.Bakhtiarries.com

ماه‌ها گذشت، و با گذر ایام در من این یقین حاصل شد که به پایان زندگی ملکه بودن رسیده‌ام؛ و این که پاهایم هر کجا که می‌خواهند مرا می‌برند تا در آنجا خودم را نشان بدهم، از این پس دیگر بی‌فایده است. گروه‌های درباری از سر راه من غیب‌شان می‌زنند - زنان دربار، بین هم حرف‌هایی می‌زنند - تبسم‌ها مصنوعی است... گاهی نیز دلداری‌ام می‌دهند، یا بنا بر ترحم، یا برای خوش‌آمد؛ چرا که هنوز بانوی نخست ایران به‌شمار می‌آیم: یک عنوان پوچ...

با وجود این، موقعیت من پس از بازگشت از امریکا و اروپا و اندک زمانی پس از مراجعت از شرق، محکم‌تر شده است - ضمن این سفرها، مگر «سفیر استثنایی» ایران، که شاه انتظارش را از من داشت، نبوده‌ام؟ مگر آن چنان که اعضای مجلس گفته‌اند: تصویر ایران را در

(۱) «مجلس» - در متن کتاب با تلفظ فارسی و املا لاتین نوشته شده است. - م.

زہن «جہان‌نیان» بیشتر بہ ثبت ترساندہ ام؟...

اما این گفته‌ها جز تمجیدهای دروغین نبود کہ بسیاری از اندیشه‌های پنهان را اشکار می‌ساخت... تنہا مردم، آن‌ها کہ برایشان «بنیاد تریا» را ایجاد کردم احترام و سپاس بی‌شائبہ را برایم حفظ می‌کردند. اگر «کانون»های مرفہ خانوادہ و بیمارستان‌ها در ہمہ جای کشور ساختہ شد، اثر سمی من بود، کودکان گرسنہ اگر توانستند، بہ هنگام، غذا بخورند، نتیجہ تلاش من بود. مردان و زنان مستمند توانستند یک زندگی مناسب بیابند و مراکزی برای درمان بیماران ایجاد شود و دختران و پسران بسیاری از خانوادہ‌های بی‌چیز توانستند بہ تحصیل‌شان ادامہ دهند...

برایم عجیب می‌نمود کہ شاه ہرگز تا این حد، خود را علاقہ مند بہ من نشان نمی‌داد. یک دل بستگی پر شور و یک وابستگی تام. گویی محمدرضا علیہ سرنوشتی کہ می‌خواست شانس ما را برای بہ دنیا آوردن یک فرزند بہ تأخیر اندازد، بہ جدال برخاستہ است... مثل همان رؤیاهایی کہ «شازدہ کوچولوی» سنت اکزوپری در سر می‌پرورانند...^۲ زنان درباری پریشانی ما را می‌دانستند

(۲) شازدہ کوچولو - (le Petit Prince) نوشته سنت اکزوپری (۱۹۴۴-۱۹۰۰)، نویسنده فرانسوی کہ شماری از آثارش بہ فارسی ترجمہ شدہ است - وی خلبان بود و بہ هنگام جنگ جہانی دوم

و با ولع تمام در مطبوعات مصور پاریس و رم، تگرانی-مان را در مورد «جانشین» تاج و تخت، می خواندند. از هر سو بر ایم دعا و ورد و «نظرقریانی» و آیات کلام الله که با خط خوش نوشته، و حاشیه هایش زینت یافته بود و نیز، شیشه های آب دعا و «باطل السحر» فرستاده می شد و فرستندگان توصیه می کردند که آن ها را همیشه همراه داشته باشیم تا جادوی حاسدان بی اثر شود... در راهرو-های «اختصاصی» زمزمه می شد که ارواح خبیث و جن ها و شیطان ها و نیز، «بعضی دشمنان» که به شاه نزدیک اند و خواهان دور کردن من از تاج و تخت اند، دست شان در کار است و یا جادو هایشان مرا نازا کرده اند!... در پنهان، و دم گوش، نام هایی هم بر زبان آورده می شد. درباره محمد رضا هم گفته شد که پس از تیسرا اندازهی و اصابت گلوله، به او آسیب رسیده و عقیم شده است.^۳

کم کم ما خودمان را مثل «پاریا» ها^۴ احساس می کردیم، تا آن حد که وقتی با هم روبرو می شدیم، ممکن نبود که

→

هواپیمایش سقوط کرد. در حقیقت نام او (سن-اکزوپری) است و فرانسوی ها برابر معمول حرف بی صدای (T)، آخر Saint را به حرف صدادر (E) آغاز Exupéry در تلفظ، می چسبانند. - م.

(۳) اشاره است به حادثه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، در دانشگاه

تهران. - م.

(۴) «پاریا» عنوانی است که در هندوستان به کسانی که محروم از حقوق دینی و اجتماعی اند، داده می شود. و در اصطلاح مجاز، به کسانی که دیگران از آنان گریزان اند گفته می شود. - م.

قفل دہان مان را بہ گشاییم و یکدیگر را نرنجانیم...
 بہ این جہت ساکت می ماندیم و بہ ہم نگاہ می کردیم...

اگر تنہا بودیم و دخالت‌ها نبود، بستگی مان ما را
 همچنان منتظر نگہ می داشت و کسی نمی توانست گزندی
 بہ اطمینان ما برساند. مگر مادرم شش سال بعد از
 ازدواج مرا بہ دنیا نیاورد؟...

یک دور تسبیح پزشکی، نگاہ‌های سرد و یاس آور، و
 بلوز سفید پوشان دور و برم را می گیرند... دیگر
 اطمینانی وجود ندارد۔ اظہار عقیدہ‌ها است کہ از هر
 مو می شود. چرا علی۔ پاتریک پسر علی رضا نباید
 جانشین عمو شود؟ مگر پدر او جانشین قانونی برادرش
 (اگر محمدرضا پسری نمی آورد) نمی شد؟ و شہناز؟
 او دختر شاه است و خون‌شان یکی است... امکان ندارد،
 مگر می شود در ایران زنی سلطنت کند؟... این‌ها صحبت۔
 هایی بود کہ گاہ بہ سود، و گاہ بہ زیان من گفته می شد...
 دکتر منوچہر اقبال، نخست وزیر تازہ، خواہان
 مذاکرہ با محمدرضا است:

۔ اعلیٰحضرتا! در نطق افتتاح دورہ جدید مجلس،
 باید موقعیت سلطنت ایران را کاملاً استوار فرمایید...
 علیاحضرت ملکہ باید پسری برای جانشینی بیاورند تا
 آیندہ ادامه سلطنت پہلوی تأمین باشد...

... چرا این قدر دیگران به ما چسبیده اند! مگر محمد رضا و من، با ہم نزیستیم و با ہم مصیبت نکشیدیم؟ حالا باید زیباترین و نیش سخت ترین خاطرہ ہامان را بدفون سازیم؟ تبعیدمان، مبارزہ مان، اندوہ مان، ہمہ، نشانی بود از دلہستگی ہامان؛ و حالا ہمہ رہایمان می کنند...

ہفت سال مدتہی است طولانی، ہفت سالی کہ در حاشیہ سال ہای جوانی ام گذشت، ہفت سال نگاہ بہ آدم ہای «طبیعی» و «غیرطبیعی» و سرگرم داشتن خود، رقصیدن، خندیدن، با ہم بدون نگہبانان و بدون اتوموبیل اسکورت بہ گردش رفتن، ہفت سال آہستہ بہ موزیک گوش دادن. مواظب خود بودن، و جلو میل خندیدن و آواز خواندن را گرفتن، و خود را داخل یک پشہ بند تنہا یافتن. در حالی کہ ساراووان^۵ با صدای گرمش، همچون یک نوای لالایی، برای آن ہایی کہ در برہم می رقصند و بہ چپ و راست قدم برمی دارند، آواز می خواند، چیزہایی کہ، برای یک ملکہ غم زده و گریان منع شدہ است...

"Summertime...

An' the living is easy

Fishes are jumpin'

An' the cotton is high..."

ہفت سال برای کسی کہ بخواہد ہمہ چیزش را فدا کند زمانی است طولانی!...

يك روز ژوئيه ۱۹۵۷ (تابستان ۱۳۳۶) درحالی که با شاه در راه میان باغچه ها و درختان پارک سعدآباد قدم می‌زنم، با صدایی که می‌خواهم او را مطمئن سازد، به او زمزمه می‌کنم:

— معمد، مسائل این گونه نمی‌تواند ادامه یابد، چنان که می‌دانید من نمی‌توانم فرزندی به شما بدهم. اگر اتفاقی برایتان بیفتد، دلم نمی‌خواهد سبب مشکلات ناشی از آن باشم...

با وجود اندوه ژرفی که تمام وجودم را فراگرفت، این سخنان را به شاه گفتم، و احساس درستکار بودن نسبت به کشورم و ملت انگیزه آن بود و بس؛ چرا که انسان وقتی جوان است خود را دلیر احساس می‌کند... شاه مدتی به من نگاه کرد، گویی، در من، زن جوانی را بازمی‌دید که در دورانی که او در تعیین سرنوشت خود، و تصمیم‌گیری‌اش مردد مانده بود، جسارتش را تشویق می‌کرد... او که از صداقت من در رکاب گویی حالتی پریشان می‌یافت، با صدایی آغشته به غم پرسید:

— بگوئید چه می‌توانیم بکنیم؟

پاسخ دادم:

— می‌توانید منعی را که متوجه وایستگان به‌خاندان قاجار می‌شود، و پدر شما آن را در قانون اساسی گذاشت بردارید و یکی از برادران ناتنی‌تان را به ولیعهدی انتخاب کنید...

پس از اندیشیدن جواب داد:

— برای این کار مجلس مؤسسان باید تشکیل شود، تا تغییراتی را در قانون اساسی بدهد — مقامات مسئول هرگز حاضر به تغییر آنچه که پدرم به عنوان یک اصل در آن گنجانیده است، نیستند.^۶

بدون اینکه نگاهم را از او بردارم، گفتم:

— چرا شما این آزمایش را نمی‌کنید؟ پدرتان که دست به چنین آزمایشی زده است...

احساس کردم خودش نمی‌خواهد^۷. گویی از او می‌خواستم با قدرت رضاشاه، مردی که محمدرضا چرات قیاس خود را با او نداشت، به مقابله برخیزد؛ گفتم:

(۶) از ۲۱ آذرماه ۱۳۰۴، طی پنجم جلسه، مجلس مؤسسان فرمایشی، به ریاست مستشارالدوله صادق، که سلطنت را به رضاخان پهلوی رئیس‌الوزراء واگذار کرد، تغییراتی در اصول ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ قسم قانون اساسی ۱۲۸۵ خورشیدی داد، که طبق آن، مادر ولیعهد ایران نباید از زنان خاندان قاجار باشد. توران امیرسلیمانی، دختر مجدالسلطنه، نواده عضدالملک، نایب‌السلطنه احمدشاه قاجار و رئیس اهل قاجار، مادرغلامرضا پهلوی؛ و عصمت‌الملوک و لثشاهی، دختر مجلل‌الدوله، مادر عبدالرضا پهلوی؛ هر دو از خاندان قاجار بودند. — م.

(۷) محمدرضاشاه به نوبه خود، به پیروی از پدر، به تشکیل یک مجلس مؤسسان فرمایشی دست زد که در اردیبهشت ۱۳۲۸ خورشیدی نمایندگان آن، با تغییر دادن اصول قانون اساسی، اختیارات بیشتری را برای شاه در آن قائل شدند. این کار منجر به نامه معروف قوام‌السلطنه به شاه شد که او نیز واکنش تنیدی به قوام‌السلطنه نشان داد و عنوان «حضرت‌اشرف» را از وی گرفت و سپس در فرمان نخست‌وزیری که او در ۲۷ تیر ۱۳۳۱ امضا کرد، شاه فراموشگار، باز او را «جناب اشرف» نامید. — م.

— اگر شورای مشورت آن را نپذیرد آن وقت چه باید کرد؟

بی تأمل پاسخ دادم:

— در این صورت تنها کاری که می‌کنیم جدا شدن از هم است!...

این جمله همانند لبه برنده یک شمشیر^۸ بود که از دهان بیرون پرید.

محمد رضا با چشمانی پر تب و تاب به من نگاه می‌کرد... زندگی‌مان را با شکنجه‌های روحی می‌گذرانیم. هر شب سعی داریم به چیزهایی غیر از موضوع‌های زجر-آور بیندیشیم — طرح‌هایی را در نظر می‌گیریم، اما به نظرمان بیسوده می‌آید... پس سکوت را ترجیح می‌دهیم و هر کدام، در گمان خود، این اندیشه را می‌پروراند که معجزه‌ای رخ خواهد داد!...

— دیروز صفحه‌ای را او روی گرام گذاشت و بدون اینکه کلامی رد و بدل کنیم، باهم رقصیدیم، در کمال محبت و لطف. گویی می‌خواهیم حرکت زمان را یکی در بر دیگری، در بند تگه داریم...

شهرزاد به خواهرش گفت: «ای دنیا زاد، اگر خواب بر تو چیره نشد، پس قصه‌ای برایم حکایت کن، باشد

۸) شمشیر (cimaterre) شمشیر هلالی شکلی است که در قدیم

به آن شوشکده می‌گفتند و افسران به کمر می‌بندیدند. — م.

که بیداری مان را با شنیدن آن بگذرانیم...»^۹
 قصه زیبای هزار و یک شب ما هم در حکایت بیم و
 امید پایان می‌یافت و نوبت خاموشی فرامی‌رسید...
 باز چه در امید می‌توان راه داد؟ به من گفت:
 — یک امید وجود دارد — حتم دارم که یک امید وجود
 دارد!...

و پیشنهاد کرد: چون سنت تشیع آن را مجاز می‌داند
 «صیغه»^{۱۰} ای خواهد گرفت — ازدواجی موقت با زنی که
 پس از آوردن طفل می‌تواند از زندگی مرد رانده‌شود، و
 در ادامه این اشاره افزود:

— زندگی با چنین همسری تا آن هنگام که او باردار
 است ادامه می‌یابد... به این گونه، تاج و تخت پس از
 من بی‌صاحب نخواهد ماند و شما همچنان در کنار من
 می‌مانید...

از شنیدن این گفته، ناگهان، احساس کردم قلبم از
 خون تهی شده، به او گفتم:

— چگونه توانستید چنین راه چاره‌ای را بیابید؟
 و او متفکر، ساکت ماند.

شاه گفت:

— پس چاره‌ای جز جدا شدن از هم نداریم!

۹) کتاب «هزار و یک شب»، — م.

۱۰) «صیغه» در متن کتاب با تلفظ خود و اسلای لاتین نوشته

شده است. — م.

برای به زبان آوردنش، این جمله، راهی طولانی را در مغز او پیمود، و در مغز من همچنان حک شده باقی ماند، مانند يك «شمشیر داموکلس»^{۱۱} سنگینی اش را از آن پس در گفت و شنودهایمان، هر يك، احساس کردیم... خودمان را مجبور به سازش می کردیم؛ اما کاذب بود و تبسم هایی را که دوست داشتیم طبیعی باشد، جز يك شكلك نبود! يك شب، در حالی که از همیشه ناراحت تر بود، با تأمل به من گفت:

سدر هر صورت، اگر تهران را ترک کردید، نمی-
 خسواهم چنین دانسته شود که من شما را از زندگی ام
 رانده ام. حباب دردی را که از حنجره ام بالا می آید،
 دوباره فرو دادم و سعی کردم تظاهر به بی تفاوتی کنم.
 گفتم:

(۱۱) شمشیر داموکلس - «دنیس سالنورده» - جبار میراکوز
 (سینیل) که از ۴۰۵ تا ۳۷۶ پیش از میلاد زیست، آدمی بود مبتلا
 به سوءظن - او زیر لباسش زره می پوشید و می ترسید موهای سر و
 صورتش را به دست سلمانای بسپارد و برای نطق کردن بالای يك برج
 مرتفع می ایستاد. وی یکی از درباریان خود، به نام داموکلس را، برای این
 که به او بفهماند سعادت جباران عمر کوتاهی دارد، به ضیافتی دعوت
 کرد و مراسم احترام فراوانی برای او ترتیب داد و وی را زیس
 شمشیری سنگین، که به يك موی یال اسب بسته بود نشانند، داموکلس
 با وحشت دانست که جبار حاکم، بران است که به او بگوید، احتیاط هایی
 را که به کار می برد، موجه است، زیرا که جباران همواره در معرض
 انواع خطراند. «شمشیر داموکلس» در زبان ها به عنوان مثال به کار
 گرفته می شود. شایان توجه است که در طول تاریخ، تا همین قرن
 بیستم، همواره «دنیس» و «شمشیر» و «داموکلس» وجود داشته اند. م.

— بہتر است بہ اروپا بروم و آنجا منتظر بمانم تا شورای مشورت، پس از گفت و شنود، تصمیم نہایی خود را بگیرد... این را گفتم و اما خود باورش نہ داشتم. چگونه او می خواهد اصل قانون اساسی را تغییر دہد؟ پیدا است کہ میل چنین کاری را بہ علتی کہ بر من پوشیدہ است، ندارد. بدون رد و بدل یک کلام، در یک لحظہ کوتاہ، ہر دو دانستیم کہ بعد از این، ہمہ چیز برای ما تمام شدہ است. چیزی دردناک تر از این نیست کہ دو ہمسر، دہانشان برای گفتن کلامی، یکی بہ دیگری، چفت بشود.

سن موریتز؛ و خدنگک برج نافوس آن برای نگاہم همچون نیزہ تیزی است. خانہ های توی ہم رفتہ دورادور این کوهستان وحشت آور، چون اشباح، سرا می ترسانند. ہمہ چیز برایم تہدیدآمیز است.

در چنین حالی است کہ تصمیم دارم برای خود یک «پناہگاہ» بیابم؛ تا چہ زمان؟... تا زمان... تا زمانی کہ... نمی دانم... پرف پر سن موریتز می بارد، و من «مثل این کہ» اتفاقی نیفتادہ است باید خودم را نشان دہم... مادرم و بیژن ہم آنجا آیند. او چقدر بزرگ شدہ. برادرم علاقہ ای پرشور بہ اقتصاد دارد کہ خیلی جیدی در دانشگاه های آلمان و ایالات متحدہ امریکا، دورہ آن را می گذرانند. او چیزی از تبسم و مہربانی اش را از دست ندادہ است. صداقت او بہ روح پریشان من گرما می بخشد...

در همه چیز «مثل این که» را باید رعایت کنم...
 ضیافت‌های خصوصی... به رقص دعوت می‌کنند و برای
 آرام ساختن دردم می‌پذیرم. هیچ‌کس نباید بداند که در
 تهران چه گذشته است - حتی پدرم - که بر حسب اتفاق،
 او هم در هواپیمایی که من در آنم، به سوئیس می‌آید. و
 اما من، برای گذراندن تعطیلات و اسکی به سوئیس می-
 روم... تعطیلات پولی‌شینل!^{۱۲} و من باید این نقش را
 ایفا کنم «اسکی و بعد از اسکی، پوست آفتاب‌زده»... و
 انتظار بانومیدی، و تلفن به محمدرضا...

او هر روز به من زنگ می‌زند. آری، یا شوزای
 مشورت صحبت کرده... نه، هنوز به راه‌حلی نرسیده‌اند.
 می‌پرسد:

- وضع بارش برف چطور است؟ پیست برای اسکی
 خوب است؟ هوا خیلی سرد نیست؟ فردا تلفن می‌کنم...
 باز هم اسکی، و بعد از اسکی، برف، آفتاب، تیسیم یا
 زور و «مثل این که»...

۱۲) پولی‌شینل - یک سیمای کمیک نمایش عروسکی است او
 گوژپشت، فرولندی و همیشه آماده کتک‌کاری است. باید دانست که
 او با «پولی‌چینلای» لاکم‌یادل آرته، ایتالیایی تفساوت دارد و جز
 تشابه اسمی وجه اشتراک دیگری با او ندارد - «پولی‌چینلای» دارای
 پوشش سفید است و هیچ‌گونه کژی و کاستی در اندام ندارد. و اما،
 «راز پولی‌شینل» که در زبان‌های غربی به‌عنوان کنایه می‌آید، معنایش
 رازی است که هرکس از آن اطلاع دارد و اما صاحبش از این که
 همه آن «راز» را می‌دانند بی‌خبر است و اشاره خانم لوریا به این
 نکته است که همه از علت سفر ایشان آگاه شده بودند. - م.

با روزشماری کامل، ہفت سال بعد از عروسی مان، در ۱۳ فوریه ۱۹۵۸، (۲۴ بہمن ۱۳۳۶) تہران را ترک می‌کنم. با آرامشی عجیب، خانہام را مرتب می‌سازم، پشت سرم را تگاہ می‌کنم مبادا چیزی نامرتب باشد. گلدان چینی روی کنسل است و شمعدان روی میز. عکس‌هایم را جمع می‌کنم، بہ ہمہ چیز می‌نگرم تا تصاویر۔ شان را در ذہن نگہ بدارم۔ یک پایگانی از ہفت سال خاطرہ!...

در فرودگاہ، بہ ہنگام عزیمت، شاہ با تبسمی تلخ بہ من گفت:

– بہ زودی برمی‌گردید...

و من با همان حال، پاسخ دادم:

– شاید ہم دیگر برنگردم...

این بود وضع ما در فرودگاہ مہرآباد. او و وزیرانش بدرقہ ام کردند. گارد سلطنتی مراسم احترام بہ جا آورد. ہمراہان من، جلیوتر، مقابل پلکان ہواپیما ایستادہ و منتظر من بودند: کاخدار قراگزلو، مادام قراگزلو، ندیمہ ام و منشی ام مادموازل ساژمول.

پدرم کہ او ہم مسافر بود از آن سوی پیست بہ من کہ در سوپر کنستلاسیون نشسته بودم، لبخند می‌زد و منتظر سوار شدن بود؛ آیا او ہم در این لحظہ اندیشہ مرا داشت، و از ہزار و یک شب این را بہ خاطر می‌آورد؟:

«اگر دشت به همان اندازه شبنم گیرد،
که سیل اشک چشمانم بر گونه‌ها جاری است:
گلستانی سرسبز در بیابان پدید می‌آید...»

اما نه، حق گریستن را ندارم.

از تهران تلفتی نشد. انتظار به راستی تحمل‌ناپذیر
است... سه روز تمام است که از او بی‌خبرم - چرخ‌های در
اطاقم، در پالاس هتل، می‌زنم. از در ورودی به تلفن،
این وسیله بی‌رحم که از زنگ زدن هم دریغ دارد. دیگر
نمی‌توانم تحمل کنم. تهران را می‌گیرم. یک زنگ...
دو زنگ... سه... صدای کاملاً صاف و کمی مقطع او
را می‌شنوم:

- من غلامرضا یا عبدالرضا را پیشنهاد دادم... اما
آن‌ها نه خواهان این‌اند و نه خواهان آن... باید ببینم
چکار می‌کنم. وقتی همه چیز به نتیجه رسید، تلفن
می‌زنم...

دانستم که امیدی نیست. آن‌چنان سرم را تکان دادم
که دردی سخت بر آن عارض شد. می‌خواستم فریاد بکشم.
«نه، نه، نه. امکان ندارد.» لرزشی اندامم را فراگرفت.
خواستم بگیرم، اما نتوانستم.

تصمیم به بریدن قولی که داده بودم گرفتم... پس
خدا حافظ، «مثل این‌که». ماجرا را به مادرم گفتم و مرحله
روحی را که در آن افتاده بودم برایش شرح دادم و گفتم:
- در سن موریتز نمی‌مانم، می‌خواهم بروم، کجا؟

نمی‌دانم؟ هر کجا که باشد!...

مادرم خواست مرا آرامش دهد:

— دخترم، همه چیز درست خواهد شد... .

اما خودم آیا مایل بودم که «همه چیز درست بشود»؟ عادت کرده‌ام که از این تمایل به آن تمایل بلفظم: میل بازگشت به «اختصاصی» و میل هرگز ندیدنش... یک ارتعاش میان دو عدم تعادل... گفتم:

— مامان مرا به آن سوی دنیا بپرا زندگی میان این

مردم، یا، «مثل این که» گمان کنند تعطیلاتم را می‌گذارم برای من یک شکنجه است!...

مادرم فریاد کشید:

— نمی‌توانیم بی‌هدف به جایی برویم! به بدگویی و

شایعه‌سازی باید توجه کرد. بگذار یا آقای قراگزلو مشورت کنیم. او مردی است دلسوز... .

کاخدار در حالی که گوش به حرف من می‌داد دستش

را مرتب میان موهای سرش می‌پرد و ناگهان به گریه افتاد. بدون خودداری، با سسکه، گفت:

— ممکن نیست... به من بگویید... امکان ندارد!

این بار من بودم که بایست دلداری‌اش می‌دادم...

۲۲ فوریه (۳ اسفند) از پدرم تلفن دارم. او روی

زمین یخ‌بسته لغزیده و افتاده، و ساق‌پایش شکسته است.

پیش‌آمدی است ناراحت‌کننده و دردناک؛ اما پنهان‌ای

است تا چمدان‌هایم را ببندم و روانه کولن شوم. خودم

را مانند طفلی می بینم که به والدینش پناه می برد، تا نیرویش را بازیابد و اندکی بیاساید. لحظاتی پیش از عزیمت به کولن از شاه تلفن دارم. می گوید، سه نماینده از سوی او به کولن خواهند آمد، تا با من به مذاکره بپردازند.^{۱۳}

در فرهنگ لغات نوشته شده است: مذاکره کردن، عبارت است از گفتگو با طرف، برای دست یافتن به یک نتیجه، همین... پس من «طرف» مذاکره نمایندگان او هستم... اوضاع را بدتر می بینم...

کولن، پدرم روی تخت خوابش افتاده و پایش را در یک آتل بسته اند^{۱۴} نمی دانم چرا از همان او ان کودکی از او ترسیده ام؟ حالا نیز همان حال را دارم! با هراس به او نزدیک می شوم و مثل این که کسی خودش را ناگهان در آب اندازد به او می گویم:

— پاپا می دانی؟ من... من طلاق می گیرم!...
انتظار دارم که خشمش چون توفانی بر من فرود آید... می گوید:

— هرچه خدا بخواهد همان می شود!...

۱۳) مذاکره کردن. در متن فرانسه کتاب، فعل «parlementer» آمده است که در زبان فرانسه معنایش مذاکره کردن و چانه زدن با خصم است. — م.

۱۴) «آتل» ذلتی فلزی است، ناودان شکل که وقتی ساق پا یا بازوی شکسته ای را در «گچ» نمی گذارند، در آن می بندند. — م.

واکنشی است کاملاً شرقی، از بس مردم در درام زیسته‌اند، سعی می‌کنند با میل وارد آن شوند تا خود را با درام سازش دهند. و ایمان‌شان را برای رسیدن به روزهای بهتر، ننگه دارند.

«ای دل غم دیده حالت به شود دل بسد مکن
این سر شوریده باز آید به سامان غم متور»^{۱۵}

دکتر ایادی که سمت آچودان شاه را یافته است، اسعد بختیاری و سپهبد یزدان‌پناه، همراه با همسرش، یک خانم روس سفید، در کولن، از هواپیما پیاده می‌شوند. اما چرا ایادی این قدر از من فاصله می‌گیرد؟ علتش شاید خستگی سفر باشد؟!

— خوب، چه خبر؟

منتظر شنیدن اخبار کاخ هستم. آن‌ها هر یک‌شان به ثوبت می‌گویند: شورای مشورت که از نخست‌وزیر، دکتر اقبال و نخست‌وزیر سابق: حسین‌علام و امام‌جمعه (همان که عقد ازدواج ما را بست) و یک روحانی دیگر، و چند نفر از معمرین قوم، و مسلماً آنان^{۱۶}، تشکیل شد، هر یک نظر خود را داد.

— علیاحضرت، روحانیون هواخواه شما بودند، دکتر

(۱۵) حافظ شیراز بزرگترین شاعر غزل‌سرای ایران — یادداشت

نویسنده.

(۱۶) این «آنان» که خانم لریا توضیح بیشتری درباره‌اش نمی‌دهد،

باید، مادر و خواهران شاه باشند. — م.

اقبال نظری با حسن نیت، اما معتنع داشت، و برعکس، حسین علاء نتوانست مخالفتش را پنهان دارد.^{۱۷}

سه نماینده می‌خواستند مرا دلداری دهند و من برای قطع نمایش آنها و کوتاه کردن سخن، دلم می‌خواست بگویم «می‌بینید که حال چقدر خوب است؟» و خواستم پرسیم «در این ماجرا نظر شاه چه بود؟»

حتماً برای پرسش من آن‌ها پاسخی نداشتند - او بی‌شک تسلیم شده، و ترجیح داده است تا یک شریک زندگی از دنیایی دیگر برایش فرستاده شود!...^{۱۸}

«در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان هم مخور»

ان‌شاءالله، کارش را گاه از پیش می‌کند!...

(۱۷) خانم ثریا در خاطراتی که سالیانی دراز پیش، برای چاپ در مطبوعات نوشت و مناسبتی با کتاب «کاخ تنهایی» او ندارد می‌گفت: چون پس از جدایی شاه از فوزیه، علام دخترش را کاندید ازدواج با شاه کرد و سپس پیوند مورد نظر او رخ نداد، هرگز نتوانست مرا که جای دختر او را گرفته بودم، ببخشد. - م.

(۱۸) پس از جدایی از ثریا معین‌رضا شاه از ماریا گابریلا، دختر ویکتور امانوئل سوم، آخرین پادشاه ایتالیا خواستگاری کرد، که از سوی خاندان سلطنتی «ساووا» به خاطر تفاوت در دین، پذیرفته نشد - علاقه معین‌رضا شاه به خاندان سلطنت ایتالیا به حدی بود که پس از سقوط رژیم سلطنت در آن کشور، و استقرار جمهوری، پرنس اومبرتو، پسر ویکتور امانوئل را که مدت کوتاهی سلطنت کرد، به ایران دعوت نمود و او در ایران مدیریت شرکت ملی کوپنی «پل» را داشت. - م.

خبر این مذاکرات در تهران شایع شد، زنانی که در امور خیریه با من همکاری داشتند، تصمیم به انجام تظاهرات گرفتند، که پلیس آن را ممنوع ساخت. بسیاری شخصیت‌ها هم نزد شاه از من هواخواهی کردند و تلاش نمودند تا این پیوند زندگی گسیخته نشود. عده‌ای هم تصمیم گرفتند دعوت‌هایی را که دربار از آن‌ها می‌کند، نپذیرند. این‌ها خبرهایی بود که بر قلب من اثر گذاشت. دکتر ایادی، عمویم اسعد بختیاری، یزدان‌پناه، سه پیام‌آور شانس به من گفتند:

— چرا به تهران بر نمی‌گردید تا بار دیگر با شاه صحبت کنید؟ در آنجا همه چیز را می‌توانید روشن و هموار سازید؟...

نه، دیگر خواهان بازگشت به آن ابتدال‌ها و پستی‌های شرف و فطرت نیستم، می‌خواهم از مردی که برای من ارزش داشت، نقشی تا بناکت در ضمیر نگه بدارم... و صدایی که گوینده‌اش را نشناختم گویی به من گفت:

— به حد کافی درباره این موضوع صحبت شده است. يك مهلت دیگر هیچ سودی ندارد.

همه چیز پایان گرفت. هیچ‌گونه توری در زیر پرتگاه من نصب نشده است، در سقوطی آزاد سرازیرم. بعد... بعد نمی‌دانم چه خواهد شد! فقط، آخرین تلفن او از تهران را در خاطر دارم. صدای مردی است که

رشته‌ای باریک از گذشته‌اش را می‌بیند که در حال از دست رفتن است، و سعی دارد خونسرد و بی‌طرف بماند:
 - ثریا فکر کنید... باز هم فکر کنید!...

زننگ تلفن تا ۱۴ مارس، (۲۴ اسفند) خاموش ماند، تا روزی که شاه در رادیو جدایی‌مان را رسماً اعلام کرد: با صدایی غمگین و سخنانی بریده و تکرار، با گریه، که از نظر پخش کاملاً روشن و شنوا بود، او گفت: «ملت عزیز ایران، یا اندوه فراوان (صدای گریه) جدایی با همسرم را، (صدای گریه) چون که نتوانستیم فرزندی بیاوریم، به شما اعلام می‌دارم، زیرا که موظف هستم پسری را به شما تقدیم دارم و...»

محمدرضا برای رضایت بیشتر وجدان خود، به سفیرش دستور داد یک متن تهیه کند که من در برابر خبرنگاران مطبوعات امریکا، آن را بخوانم. در آن گفتار چنین می‌آمد، که تنها او نیست که چنین تصمیمی را می‌گیرد، بلکه از مدت‌ها پیش، من آن را به او تلقین کرده‌ام...

پرده روی این آخرین اجرای «پانتومیم» می‌افتد. از این پس تنها می‌مانم. اشک‌هایم آن‌چنان خشکیده که سوزشی هم در گودی دیدگان احساس نمی‌کنم. شب هنگام تصاویر گذشته در خاطره‌ام رژه می‌روند... تصاویری که در خاطر زنده می‌شوند، تا بقهمانند که زندگی دیگر

آن نخواهد شد، که بود: شمس در باغ توئیلری، رورانس من، هنگامی که اولین بار دیدمش... دریای خزر، مایوی شنا، گفتگوهای خصوصی مان... تاج الملوک، ملکه مادر که بالای سرمان قند می‌ساید... «وصلت تان مبارک و اندیشه هاتان شیرین...» آیا به شوهری قبول دارید؟ «بله»، بله گفتن برای همسری، در روزهای خوب و روزهای بد... زندگی ام همچون راه رفتن شب‌خیزان است.^{۱۹} در بیداری رویا می‌بینم... همچون آدم‌های «تسخیر شده»^{۲۰} آری تسخیر شده. نه، نیاید در سفارت بمانم... دیگر نمی‌خواهم زیر سقفی که مال اوست زندگی کنم. خانه کوچکی در آن نزدیکی اجاره می‌کنم... نه خیلی دور، چرا که هنوز، در تصورم، نیاز به دیدن اشباح گذشته را دارم.

آیا او به من فکر می‌کند؟ همین الان چه می‌کند؟ پس از جدایی، باز باید ثریا اسفندیاری بختیاری نامیده شوم؟ نه، او در یک فرمان رسمی که برایم می‌فرستد، عنوان «پرنسس امپریال» را به من می‌دهد، در صورتی که طبق یک دستور رضاشاه، تنہا، اعضای خاندان پهلوی مجاز به داشتن عنوان «پرنسس» و «پرنس» اند.

(۱۹) شب‌خیز. somnambulo به کسانی گفته می‌شود که در حال

خواب، از بستر برمی‌خیزند و راه می‌روند. - م.

(۲۰) تسخیر شده. hantelo که در اصطلاح، جن‌زده و شیطان‌زده،

معنا می‌دهد. - م.

او مرا در همان رتبه‌ای قرار می‌دهد که خواهرانش دارند. همچنین، حق استفاده از گذرنامه دیپلماتیک به من داده می‌شود. سفارت‌خانه‌ها طبق یک دستور اکید، باید همان احترامی را نسبت به من رعایت کنند، که در باره یک عضو خاندان سلطنت اجرا می‌شود. من، یک عضو زائد!...

بس است، در این آلمان که یک چند پیشتر، برایم به عنوان ملکه جشن می‌گرفتند دیگر نمی‌خواهم بگردم. می‌خواهم از عکاسانی که روز و شب، با عدسی دوربین خود مترصداند، تا از قطره اشکی که بر گونه‌ام می‌غلطد، عکس بگیرند و در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ کنند. چرا که غوغا می‌کند. بگریزم. می‌گفتند: «ثریا، پرنسس یا نگاه‌غمگین»، «تمام ایران با ثریا می‌گرید»، ته، این منم که برای ایرانم گریانم...

به پدر و مادرم تلفن می‌زنم. مادرم مرا به برمودا همراهی می‌کند. خواهان آرامش و دریا و آفتاب هستم، می‌خواهم به افکارم ترتیبی بدهم. می‌خواهم از زندگی بهره‌بردارم و از جلدی که مرا در خود پوشانده است بگریزم... بعد از برمودا، نیویورک، لوس‌آنجلس، کت‌دازور، مونت‌کارلو، کن، سن‌تروپه، مادرید، رم، مونیخ، هند، پاریس، طی این سال‌ها، جهانی را با زیگ‌زاگ می‌گردم و پا روی هر نصف‌النهار می‌گذارم...

«هر که می‌تواند، خود را نجات دهد.»^{۲۱}

با همه دردهایم، می‌خواهم تولدی دیگر در زندگی بیابم. از همه چیز و همه دارم، از مردم خیابان، از آمد و شدها... جا به جاشدن صحیح را از یاد پرده‌ام. تنهام به رهگذران می‌خورد؛ در تهران حق کار کوچکی را هم نداشتم...

ریختن چای در فنجان اقدامی ناپه‌جا برای يك ملکه بود. يك ندیمه همیشه برای این کار حاضر بود. يك ملکه نباید پول نقد به همراه داشته باشد. پرداخت قیمت خریدهایم، توسط آجودانی که همراهم بود انجام می‌شد. هرگز يك صورت حساب هتل یا رستوران را نمی‌دیدم. و حالا، خودم را رو در رو با روزمره‌گی‌ها می‌بینم. نمی‌دانم قیمت يك مصرف را در کافه چگونه پردازم؟ چه مبلغ باید انعام بدهم؟ از تنها سوار شدن در آسانسور بیم دارم. يك سیم را نمی‌توانم به پریز برق وصل کنم. خودم نمی‌توانم تلفن بزنم.

در تهران، وقتی پشت فرمان اتوموبیل می‌نشستم،

(۲۱) «savo qui peut» جمله‌ایست که به هنگام بروز خطر - مثل غرق‌گشتی - گفته می‌شود - تاریخی‌ترین کاربرد آن، در پایان روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ است - جنگ واترلو، که ناپلئون اول در آن شکست خورد - در آن ساعات غروب، این فریاد از هر سو به گوش می‌رسید - ویکتور هوگو در رمان «بی‌نویان» در شرح واترلو، به آن اشاره دارد. - م.

جلوتر، ماموران آمد و رفت اتوموبیل‌ها را متوقف می‌ساختند. تا من عبور کنم. ایسن جا، پشت فرمان، «اپل» کوچکم، وقتی به چراغ‌های راهنمایی می‌رسم، وحشت سرا می‌گیرد. علامات: سبز، نارنجی، قرمز. چگونه باید از یک چهارراه بگذرم؟ چطور باید از تصادف یا زیر گرفتن عا پر احترام از کنم؟ وحشت تسخیرم کرده، پارک کردن اتوموبیل را نمی‌دانم چگونه است. به بنسزین گرفتن از یک پمپ قادر نیستم. مقدارش را نمی‌دانم، از ازدحام می‌ترسم و این وسواس را دارم که تعقیب می‌کنند و می‌خواهند متوقفم سازند. همیشه به دنبال من و مراقب‌اند. خودم را مانند یک زندانی می‌بینم که پس از مدت‌ها از سیاه‌چالی که در آن بوده است، آزاد شده و نمی‌داند چه باید بکند و به کجا برود و در میان دیگران چگونه به زندگی ادامه دهد. در دندان‌های چرخش همه گونه اضطراب گیر کرده‌ام.

روز در پی روز، هفته در پی هفته، ماه در پی ماه، مادرم دوباره به من راه رفتن و خندیدن و امید داشتن را می‌آموزد. یک بار دیگر او مرا به دنیا می‌آورد...

نیویورک. برای اولین بار یک بستنی وانیل قیفی می‌خرم و می‌خورم. در پالم اسپرینگ با جوانان هم‌سن خودم می‌رقصم. در مادرید، در دو جلسه نماز بازی، که یکی را لوئیس میگل دومینگن، و دیگری را یاجناق او، آنتونیو اوردونز، قهرمان میدان‌اند، حاضر می‌شوم. گرما، نور،

قریادہای شادی مردم... اولہ!... این نعایش از دور
زیبا، خشونتش حال تهوع به من می‌دهد... همه‌جا خون
... خون حیوان دلیری که تحمل شکنجه را می‌کند...

بازگشت به ایالات متحده، آنجا که پاپاراتزی‌ها مزاحم
من نیستند. دیگر می‌توانم اتوموبیلم را تنها برانم و به
سالن‌های شیک چای‌خوری سری بزنم. به ورزش اسکی
روی آب بروم. از یک «پارتی» به «پارتی» دیگر...
چقدر دلم می‌خواهد سوت بکشم، اگر آن را بلد باشم!

علاقه‌ام به ایتالیا سبب می‌شود که مامان و من
خانه‌ای میان رم و دریا اجاره کنیم. دوستان لوزان به
سراغم می‌آیند. دوستان دبیرستان، آنها که به من وفادار
مانده‌اند... (ویا ونه‌تو). «لادلچه ویتا»^{۲۲} با بوق و کرنا
ورسوایی، «چائو آنیتا اکبرگت»... چائو ماسترویانی!^{۲۳}
در هیچ مکانی نمی‌توانم خودم را نشان بدهم. باید پشت
دیوارهای خانه بمانم. پس این سرتوشت من است که
باید همیشه محصور باشم!؟

(۲۲) «لادلچه ویتا» - در زبان ایتالیایی یعنی زندگی با عیش و
عشرت. که کم‌کم به صورت یک اصطلاح درآمد و به مجالس خوشی و
طرب که در رم، در بعضی محافل برگزار می‌شد، اطلاق گردید. - م.
(۲۳) آنیتا اکبرگت - ماسترویانی. اشاره‌ای است به فیلم
فدریکو فلیسی، با شرکت دو بازیگر نام برده که در سال ۱۹۶۰ ساخته
شده است. - م.

برایم پیش می‌آید که با جامعه بالای رم رفت و آمد کنم. با (کولونا)ها، (روسپولی)ها، (اورسینی)ها، (پالوویچینی)ها... آنها در میهمانی‌هاشان مرا دعوت می‌کنند و از من به گرمی پذیرایی می‌شود. من هم عوض این میهمانی‌ها را می‌دهم. اما خودم عوض نشده‌ام. روزی نیست که به فکر ایران، ایراتم که هرگز به آن باز نخواهم گشت نیاشم...

از دوستان گذشته‌ام بی‌خبرم. از فروغ ظفر، از دکتر ایادی، از آن‌هایی که پایشان را به دربار کشودم، پشتیبانی‌شان کردم، به کمکشان آمدم، دوستشان داشتم... اما همه از من رو گردانده‌اند. همچون دانه‌های شن که از میان انگشتان می‌لغزند. همه از من بریده‌اند...
پخش روزنامه‌ها و مجله‌هایی که در باره من می‌نویسند، و عکس مرا چاپ می‌کنند، در ایران ممنوع است. شاید هم بهتر باشد! مردم کشورم چه می‌توانستند در آن‌ها بخوانند؛ که با مردان گوناگون معاشرم! که هر شب تا صبح صورت به صورت یا این پرس یا با آن یکی می‌رقصم؟ که مشتی قرص خواب‌آور برای خودکشی بلعیده‌ام؟ که مثل بریژیت باردو و الیزابت تیلور، با همان جزئیات طبیعی و غریزی ساخته و پرداخته شده‌ام! و باید مثل آن‌ها ناسزا بشنوم، و از یک روپسداد ساده شایعه‌ها و تفسیرها دهان به دهان بگردد، چون که عده‌ای تصمیم گرفته‌اند من هم مثل آن‌ها که نام بردم، باشم...

یک جانور سنگسار شدنی؟ چرا کہ جویای رویا‌های خوش
ساقط خویشم... در حالی کہ چنین نبود، دوست داشتم
ناشناسی بماتم، در میان ناشناسان دیگر...

www.Bakhtiaries.com

www.bakhtiarries.com

www.Bakhtiarries.com

شایعه سازان مطبوعات، بی رحمانه، دلداده گانی از هر مقام و طبقه را به من نسبت می دادند؛ از اشراف و غیر- اشراف، از عیاشان و رندان، تا، پلی بوی های حرفه ای و مشتاقان ثروت ژنان. از دید بعضی روزنامه نگاران من يك مسالین سبیری ناپذیر معرفی می شدند، در حالی که با خود در جدال بودم تا از يك طلاق دردناک، که میل و

۱) مسالین یا مسالینا - ملکه عیاش و سبیری ناپذیر از مرد رم. (۴۸-۱۵ بعد از میلاد) چهارمین همسر امپراتور کلودیوس و مادر بریتانیکوس و اوکتاویا - شوهرش پس از آگاهی از گریزهای شبانه او، دستور به کشتن او داد و سپس برادرزاده اش اگریپین را به همسری گرفت - این یکی از شوهر نخستش پسری داشت که بعدها نسرون امپراتور بی رحم معروف گردید. از زندگی مسالین، ایتالیایی ها چندبار فیلم ساخته اند که در آخرین بار (۱۹۵۱) ماریا فلیکس اکتیس مکزیکي در نقش این ملکه رم، ظاهر گردید. در اصطلاح زنان مبتلا به دنومفومانیا را به مسالین تشبیه می کنند. - م.

اندیشیدن به عشق را از من می‌گسرفت، بیرون آیم...
 مجبور بودم در خانہ‌ام گوشه‌نشین بمانم، چرا کہ،
 دورادور، پشت ہر درخت و ہر بوتہ، یک عکاس
 مطبوعاتی پنهان شدہ تا برای روزنامہ یا مجلہ اش عکسی
 از من بگیرد...

ادعا نمی‌کنم کہ طی این سالہا، در برابر تقاضای
 مشروع مردی، بی‌اعتنا مانده‌ام، یک پرنس جوان و خیلی
 جدی وابستہ بہ جوامع بالای رم و من، مدتی باہم معاشر
 شدیم، او بہ من پیشنهاد یک ازدواج باشکوه، را با حضور
 خانوادہ‌ام و خانوادہ اش و تمام کسانی کہ در رم وابستہ
 بہ طبقہ بالاپند، کرد. اما من کہ مطلقاً چنین امدکی در
 خود نمی‌دیدم و چنین نوع زندگی را ہم نمی‌خواستم، از
 رم گریختم...^۲

زندگی ایلیاتی بختیاری‌ام باز شروع می‌شد،
 زندگی صحرانشینی، پیش از آنکہ عصای زائران را
 برای سفر در دست بگیرم و بہ راه افتم^۳، بختیاری چادر-
 نشین؛ میخ‌خیمہ‌ام را در زمین‌های مونیخ فرو بردم، یعنی،
 خانہ کوچکی را انتخاب کردم و خواستم ہمراہ با مادرم

(۲) این پرنس جوان ظاہراً باید از افرادخانہ‌دان معروف اورسینی
 باشد کہ بہ مقامات واتیکان بسیار نزدیک بودند - سالہا پیش، پسر
 عموی این جوان کہ پرنس دستیار پاپ بود، چون رابطہ‌ای فرازنشویی
 با اکثریس انگلیسی بلیندالی (کہ بعد در یک حادثہ اتومبیل درگذشت)
 در نہان داشت و ناگہان فاش گردید، موجب رسوایی شدیدی شد و
 او ناچار از کنار دست پاپ خارج شد. - م.

(۳) عصای زائر بہ دست گرفتن، کنایہ از بار سفر بستن است. - م.

زندگی آرامی را شروع کنم. برای مادرم، بیشتر از هر گاه، زندگی لبخند به همراه داشت؛ او خود را خوش وقت می‌دید، چرا که، می‌خواست، من، دخترش، خوش بخت باشم.

مسافرت‌ها باز آغاز شد، مادرید، نیویورک، لوس آنجلس - اوقاتی که در ارتفاع ده هزار متر، در هواپیما، بر فراز ابرها بودم، آنجا، دیگر کسی نمی‌توانست دستش به من رسد؛ احساس می‌کردم که دیگر به زمینی‌ها تعلق ندارم...

از تهران خبرهایی گاه‌گاہ دریافت می‌کنم، تا یک سال بعد از جدایی با من، شاه مجرد زندگی می‌کند و سپس به خیال اختیار همسر می‌افتد. جشن‌هایی در کاخ گلستان ترتیب می‌یابد، که در آن، دختران، دختران جوان و زیبا با رؤیاهایشان شرکت می‌کنند، و به نوبت، نام محمدرضا را در «دفترچه خواستاران» خود می‌نویسند^۴. در چهل سالگی به دنبال ثبت نام خود در دفترچه خواستاران دخترگانی که گل زندگی‌شان تازه شکفته می‌شود، بودن، مسخره به نظر نمی‌آید؟ آن روز که خبر عروسی شاه را با

۴) دفترچه خواستاران (le carnet de bal) رسم بوده است دخترانی که آماده شوهر کردن بودند - در یک ضیافت. جوانانی که خواهان او می‌شدند، نامشان را به ترتیب، در دفتری که آن دختر داشت، ثبت کنند، تا او را به نوبت به رقمیدن دعوت کنند. - م.

فرح دیبا، دختر جوان بیست و یک ساله ایرانی، دانشجوی معماری در پاریس، شنیدم، خیالم آسوده شد.^۵

اندک زمانی پس از عید میلاد ۱۹۶۲ (زمستان ۱۳۴۰ خورشیدی)، در یک میهمانی در لوس آنجلس، نزد دوستان، اتفاق، که همیشه «ستاره قطبی» من بوده است، مرا با تهیه کننده ایتالیایی فیلم، دینو دولانورتیس، از خیلی نزدیک، روبرو ساخت. پیشتر، در رم و مونت-کارلو، او را بارها دیده بودم، و هر بار، با محبت، به من اصرار می کرد که وارد کار سینما بشوم و من هم پیشنهادش را مرتب رد می کردم. آن شب، آنجا، در بیورلی هیلز؛ در روزهای پیش از بازگشتم به اروپا؛ بار دیگر پیشنهادش را مطرح ساخت...

نزدیک پنج سال از روزی که تهران را ترک کردم می گذشت، و از زندگی یک زن بی هدف و بی کار که داشتم، خسته می شدم. موفقیت در یک کار هنری از دورانی که دختر جوانی بودم، رؤیایی شیرین برایم بود، رؤیایی که به خاطر همسر شاه ایران شدن، رهاش کردم؛ چرا حالا که زنی آزادم، آن را نپذیرم؟ شاه که تکلیفش را با زندگی روشن کرده است. من چرا از آن خودم را روشن نسازم؟

حالا، پذیرفتن این پیشنهاد برایم یک برگشت در زمان است، پس، به آقای دولانورتیس گفتم:

— از کجا می‌دانید که برای چنین کاری استعداد لازم را دارم؟

پاسخ داد:

— آزمایش می‌کنیم.

فوری گفتم:

— اما، به يك شرط، که این موضوع میان خودمان بماند، و اگر مورد قبول واقع نشد، حلقه‌های فیلم آزمایشی را از بین ببرید.

۱۲ مارس ۱۹۶۳ (۲۱ اسفند ۱۳۴۱)، بدون اینکه علت «سفر ناگهان خود را برای کسی توضیح بدهم، مادرم و من، به سوی رم، که چند ماه پیشتر آن را ترک کرده بودیم، پرواز می‌کنیم:

ویا آپیا، در خانه‌ای که در اجاره من است. هر روز فیلمنامه‌ها را می‌خوانم، سینوپسیس‌ها را ورق می‌زنم، دکوپاژها را مطالعه می‌کنم^۶ و با فیلمسازان

(۶) سینوپسیس (synopsis) این کلمه که باید اصل یونانی داشته باشد، به خلاصه يك فیلمنامه گفته می‌شود، یا به «نودله کوچکی اطلاق می‌گردد که پایه يك سناریو می‌شود. — م.

(۷) دکوپاژ — این کلمه را در فارسی به «قطعه» ترجمه کرده‌اند و معادل صحیح آن «برش» است، یعنی برش فنی فیلمنامه و استخراج تعدادی (نما) یا «پلان» و «شات» از آن — گفتیم «برش فنی» همانطور که گفته می‌شود «دکوپاژ تکنیک» که آن را به‌طور ششسته «دکوپاژ» می‌گویند. — م.

دیدار و گفتگو دارم. آقای دولانورتیس چند فیلمساز را که نمی‌شناسمشان به من معرفی می‌کند، خیلی محتاط هستم و مردم مانده‌ام. دلم نمی‌خواهد در یک فیلم خوب ظاهر شوم؛ یا فیلمسازی در حد یک ویسکونتی، یا یک پازولینی کار کنم.^۸ چیزی از سینما نمی‌دانم...

نوبت فیلمبرداری آزمایشی فرامی‌رسد. شب هنگام. اتوموبیلی در برابر خانه‌ام می‌ایستد. آقای دولانورتیس است که باید مرا به استودیوی کوچک خصوصی که در محله‌های دور رم دارد، همراهی کند...

آنجا، چند تکنیسین که سوگند رازداری یاد کرده‌اند منتظر من‌اند. مرا به پشت یک پاراوان می‌برند که یک پیرایشگر و یک آرایشگر در انتظاراند و باید چهره و موها و سر و وضع مرا مرتب سازند...

نوری خیره‌کننده تاگهان بخشی از استودیو را روشن می‌کند. متصدیان فنی‌اند که نورافکن‌هایشان را به جریان برق متصل ساخته‌اند. گرمای ناشی از آن طاقت‌فرسا است. آماده ساختن دوربین، فیلترگذاری روی نور-افکن‌ها، آزمایش صدا... ساعت ۱۱ شب است، و همه

۸) لوکینو ویسکونتی فیلمساز برجسته‌سینمای ایتالیا، که بر اثر سکتة سالتها است در گذشته و از او کارهای درخشانی به یادگار مانده است. پی‌پرو پائولو پازولینی هم که به دست یک جوان در پلاژهای نزدیک رم کشته شد از فیلمسازان نامی سینمای ایتالیا بود، و او برای فیلمبرداری صحنه‌هایی از فیلم «هزارو یک‌شب» خود، به ایران نیز سفری داشت. - م.

چیز آماده شده. آقای دولائورنتیس يك گوشى تلفن به دست من مى دهد و مى گوید:

— فکر کنید که کسی از آن سوى میم با شما صحبت مى کند، هرچه به نظرتان مناسب مى آید بگویند...

با حوصله صحبت با مخاطب خیالی را شروع مى کنم، به صدایم کشش لازم را مى بخشم و مراقب حرکاتم هستم تا خوب انجام شود... بازی با چهره و نگاه و تغییر در لحن صدا... این قدر زیاد در گفت و گوی تلفنی، به ویژه، در بیان مسائل دراماتیک، تجربه یافته ام که از عهده تکرار آن در این آزمایش، به تشخیص خودم، موفق بیرون مى آیم. سکانس^۹ فیلم آزمایشی پایان مى یابد—تکنیسین ها همچنان مواظب حفظ سکوت مطلق اند. مادرم که در يك گوشه استودیو ساکت نشسته است، تحت تأثیر واقع شده. همه از کار من راضی به نظر مى آیند. پس مرحله نخست این بازی را تا این جا برده ام!...

فیلمبرداری آزمایشی تا ساعت ۳ صبح ادامه مى یابد. بخش هایی از فیلم، رنگی، و بخش هایی هم سیاه و سفید است... «نمای نیم تنه»، «نمای نزدیک» و «۲۰ دقیقه «نمای درشت»»^{۱۰}... شکنجه ای است واقعی، که زیر

۹) سکانس، بخشی است از يك فیلمنامه که حوادث محتوای آن در زمانی متداوم و لاینقطع مى گذرد. مى تواند معادل «پرده» در تئاتر و «فصل» در زمان باشد. — م.

۱۰) انواع «نما» یا «پلان» یا «شات» است. مجموع نماها با ویژگی هاشان «دکوپاژ تکنیک» یا همان «برش فنی» فیلمنامه را به وجود مى آورد. — م.